



صادق هدایت
و
هاماسدق



ՀԱՄԱՍՏԵՆ
ԵՒ
ՍԱԴԵՆ ՀԷԴԱՅԵԱԹ

اسکن شد

دو داستان بدو زبان
از دونویسنده بزرگ ایرانی وارمنی

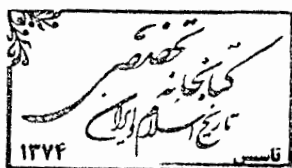
صادق هدایت و هاماسدق

« چالو »

نوشته : هاماسدق

ترجمه : آقاسی هوانسیان

انتشارات آلیک
چاپ آلیک ۱۳۴۶
تهران



درباره این کتاب :

صادق هدایت و هاماسدق دو
چهره درخشان از ادب و فرهنگ معاصر
ملت‌های ایرانی و ارمنی هستند که بی آنکه
همدیگر را دیده باشند یا آثار و نوشته‌های
یکدیگر را خوانده باشند، در تنظیم داستان
های « سگ و لگرد » و « چالو » از نظر
تجسم صحنه‌ها و نحوه درك و الهام و
حتی شیوه نگارش تشابه فراوان با هم
دارند. این تشابه بدون تردید زائیده
اشتراك نژادی و گذشته تاریخی و کیفیات
روحی و فکری روستا نشینان آزاده و دولت
ایرانی و ارمنی است .

« آلیک »

مرز نامنتهای سخن...

درباره تأثیر قلم و نقش سخن در ارشاد و زنده نگاه داشتن ملت‌ها و اینکه نویسندگان و شاعران همواره الهام بخش قدرت و تجهیز کننده دانش و خرد ملت خویش‌اند سخن بسیار گفته‌اند بی‌سبب نیست سخنوری را از جنبه‌های درخشان هنر دانسته‌اند و سخن‌سرایان را مردمی سحرآفرین خوانده‌اند که با الفاظ و مضامین افسون می‌کنند و زیبایی هنری می‌آفرینند. هنر چون نغمه‌ای از طبیعت و زندگی است که بر تارهای عواطف و احساسات هنرمند نواخته می‌شود باید آنرا یک پدیده اجتماعی تمام عیار دانست که همواره تکامل اجتماع را تسریع می‌کند بهمان اندازه که **ولتر و منتسکیو** و **روسو** با آثار قلمی خود راه انقلاب را هموار کردند نویسندگان دیگر مردم را به کسب دانش و فضیلت و کار و کوشش و کمال انسانی کشانیده‌اند **شیلر** شاعر نامی آلمان درباره رمز این قدرت در قطعه لطیفی گوید : «روزی خداوند بندگان خود را در روی زمین مخاطب قرار داده فرمود شما وارث این کره خاکی هستید برخیزید و از متاع دنیا سهمی برگیرید. فرزندان آدم دستور خداوند را عمل کردند و هر کدام توشه‌ای از نعمتهای زمین بر گرفتند کشاورزان زمین‌ها را تصرف کردند و مالکان جنگل‌ها را برداشتند، بازرگانان نقدینه زروسیم جهان را جمع کردند و فرمانروایان راههای عبور و مرور را تصاحب کرده ده یک تملک دیگران را مطالبه نمودند. روحانیان عبادتگاه‌ها برپا ساخته و چیزی بی‌صاحب برجا نماند

شاعران و نویسندگان چون سفره زمین را خالی از نعمت بی صاحب یافتند بر درگاه خداوند ظاهر شده زبان بشکایت گشودند: بارخدا یا ما که راستگو ترین بندگان توئیم تهی دست و بی نوا مانده ایم مارا یاری کن و سهمی از میراث جهان عطا فرما. خطاب آمد هنگامیکه دیگر بندگان اموال زمین را تصرف میکردند کجا بودید؟ آنان گفتند در آن هنگام مادرعرش بودیم چشم ما بر روی تو و گوش، بر سخنان تو بود و چون سرخوش لذتهای آسمانی بودیم از جمع آوری نعمتهای زمینی بازماندیم - خداوند فرمود اکنون که زمین از دست رفته و شمارا نصیبی نمانده من خود را بشما می بخشم با من زندگی کنید و از مواهب آسمانی بهره مند گردید.

شیلر با نقل این داستان خواسته است حقیقتی را عنوان کند و بگوید وحدت معنی و یگانگی فکر در میان نویسندگان و شاعران ملتها که حتی در آن واحد موضوعی بر زبان و قلم چند نویسنده و شاعر در نقاط مختلف جهان منعکس میگردد با همه اختلافات مذهبی و زبانی و نژادی، دلیل بروحدت منبع و الهام گیری از سرچشمه فیاض الهی است.

از اواسط سده هیجدهم میلاد مسیح که نویسندگان و شاعران بروشن ساختن افکار مردم پرداختند و بتدریج بنیان فئودالیزم از اجتماعات بشری برانداخته شد مفهوم ملت و حقوق انسانی آنها مورد توجه سخنوران قرار گرفت آنان جنبه های مختلف حیات مردم را وجهه همت ساختند و حریم سخن را از حد توقع صاحبان ثروت و قدرت فراتر نهاده بتوصیف کیفیات زندگی عامه مردم پرداختند و چون زبان مردم را رسمیت دادند و آینه وار منعکس کننده تجلیات روحی آنان شدند در میان ملت خویش و در جامعه بزرگ بشری شهرت فراوان یافتند.

هاماسدق نویسنده معاصر ارمنی و تنظیم کننده داستان **چالو** از زمره نویسندگانی است که در این راه گام برداشته و شیوه ادبیات ملت خود را از کهنگی و توقف بسوی حرکت و کمال رهبری کرده است **هاماسدق** مکتب ادبیات روستائی را در زبان ملی خویش بوجود آورد و با آثار قلمی فراوان خود آنرا در جامعه آرامنه بسوی ترقی و کمال کشانید.

همزمان با پیدایش این نویسنده بزرگ **صادق هدایت** نویسنده زبردست و بزرگترین استاد ادبیات معاصر ایران در مکتب داستان نویسی تجلی نمود. **هدایت داستان سگ ولگرد** را بدون اطلاع از نوشته **هاماسدق** تألیف و منتشر نمود. علاوه بر آن داستانهای **زنده بگور**، **سایه روشن**، و بیش از چهل داستان و نوشته پرارزش دیگر را منتشر ساخت و اعتبار و شخصیت نویسنده **بوف کور** بدانجا کشید که مطبوعات و رادیوهای خارجی پس از مرگش به تجلیل از شخصیت ممتاز ادبی او پرداختند و **هدایت** را گنجینه‌ای پر ارزش و از چهره‌های درخشان نویسندگی خواندند.

اخیراً دوست باذوق و بازرگان نیکنام آقای **آقاسی هوانسیان** و مترجم داستان **چالو** بزبان فارسی، که شوق و همت بسیار در ترجمه و انتشار نوشته‌های گویندگان فارسی وارمنی دارد داستان **سگ ولگرد صادق هدایت** را بزبان ارمنی ترجمه نمود و سازمان انتشارات فرهنگی ارمنه آمریکا آنرا چاپ و منتشر ساخت و آقای **جیمز ماندالیان** مدیر دانشمند و فعال مجله **آرمینین ریویو** در بوستون آمریکا از روی متن ترجمه ارمنی آقای **هوانسیان** آنرا با نگلیسی ترجمه نموده انتشار داد.

اهمیت اقدام اخیر «**روزنامه آلیک**» در چاپ کتاب حاضر آنستکه ترجمه هردو داستان یعنی ترجمه فارسی داستان **چالو** را بضمیمه ترجمه ارمنی داستان **سگ ولگرد** که از بسیاری جهات شباهتها با یکدیگر دارند یکجا و در یک کتاب انتشار داده است تا هم طرز فکر و درک دو نویسنده بزرگ ارمنی و ایرانی را باهم در معرض استفاده صاحب نظران قرار دهد و هم راهنمایی برای چاپ اینگونه آثار در میان جوانان ارمنی و مردم باذوق دیگر باشد.

بمناسبت بحث درباره پیدایش مکتب داستان نویسی که اروپائیان آنرا به نول تعبیر میکنند ضرورت دارد از آقای **جمال زاده** پایه گزار این مکتب در ادبیات نوین فارسی نام برده شود.

جمال زاده داستانهای ارزنده‌ای در ادبیات فارسی بر جا گذاشته

است که از مهمترین آنها باید راه آب نامه ، عموحسینعلی ، یکی بود یکی نبود ، ویلان الدوله ، دوستی خاله خرسه ، بيله ديك بيله چغندر و دارالمجانين را نام برد .

بدنبال چاپ داستانهای جمالزاده آقای بزرگ علوی نیز داستانهای چمدان، عروس هزار داماد ، چشمهایش، قفس مرگ و بادنگ را منتشر ساخت و آقای صادق چوبک داستانهای چراغ قرمز، گل‌های گوشته، پیراهن زرشکی، و بعد از ظهر آخر پائیز را مانند آقای بزرگ علوی و به پیروی از سبک داستان نویسی جمالزاده منتشر نموده علاوه بر جمالزاده، صادق هدایت، بزرگ علوی، صادق چوبک، آقایان محمدحجاری، (زیبا و...)، سعید نفیسی، (فرنگیس و...) ، علی دشتی، (فتنه و...)، اعتمادزاده، و مستعان نیز از پیشقدمان مکتب داستان سرایی در ادبیات نوین فارسی محسوب میگردند .

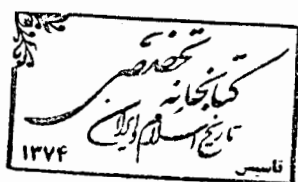
انتشار تألیفات این نویسندگان بزرگ و استقبال فراوانی که از آنها بعمل آمد سبب گردید تاجمعی از جوانان با ذوق به تدوین و چاپ داستانهای کوتاه در مجلات و انتشارات مختلف پردازند و استعدادها و قریح خود را در معرض استفاده مردم قرار دهند.

مردم آزاده ارمنی که از آغاز شاهنشاهی ایران دوشادوش کورش بزرگ و دیگر بنیان گزاران جامعه بزرگ ایران در راه کسب افتخارات نظامی و توسعه امور بازرگانی و تحصیل آزادی و مشروطیت گامهای موثر برداشته و ادبیات ایران را بزبانهای زنده جهان ترجمه و انتشار داده اند اخیراً به ترجمه و انتشار کتب سودمند زبانهای زنده خارجی بزبان فارسی پرداخته و از سوی دیگر نوشتههای شاعران و نویسندگان و هنرمندان ایران را بزبانهای ارمنی و انگلیسی منتشر نموده اند و با این اقدام خدمتی بزرگ در تفهیم و تفاهم ملتها و انتقال افکار و دانش بزرگان و تقویت بنیان صلح و سلامت بشری نموده اند . امید است جوانان و دانش آموزان دبیرستانهای ارامنه ایران از این اقدام آقای آقاسی هوانسیان و دیگر نویسندگان ارمنی سرمشق بگیرند و با ترجمه آثار بزرگ گنجینههای ادب ایرانی و

ارمنی روح ملتها را به فرهنگ و تمدن یکدیگر بیشتر آشنا سازند. خاصه در این ایام که **شهبانوی** هنرشناس و ادب دوست و محبوب ایران به منظور آشنا ساختن عامه مردم بآداب و فرهنگ ملل جهان و بیدار ساختن استعداد های ناشکفته جوانان و انعکاس تجلیات ذوقی و ادبی سخن سرایان کنگره عظیمی از تمام نویسندگان تشکیل داده آنرا رهبری مینمایند و برای چاپ آثار و انتشارات آنان ب سرمایه شخصی کرامتی عظیم و بنیانی صحیح استوار فرموده اند .

فضل الله حقیق

اول آبانماه ۱۳۴۶



یادداشت مترجم

«هاماسدق» (۱) یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر ارمنی است. این نویسنده باذوق، گذشته از آثار متعدد و پرارزشی که در پنجاه سال اخیر برشته تحریر درآورده و بیشتر آنها بزبان انگلیسی ترجمه شده است، سبک نویسنده‌گی نوینی را در ادبیات ارمنی متداول ساخته است، این سبک موسوم به «ادبیات روستائی» است که «هاماسدق» آنرا بترقی و تکامل رسانید. داستان «چالو» نمونه کوچکی از این سبک نگارش میباشد.

اتفاقاً در ادبیات ایران ستاره درخشانی در جوانی غروب کرد که همگام «هاماسدق» و «هاماسدق» ایران بشمار میرفت. این ستاره درخشان نویسنده شهیر صادق هدایت بود و داستان سگ و لگرد را که شباهت فراوان به چالو دارد و تنها یکی از آثار متعدد وی میباشد برشته تحریر درآورده است.

داستان سگ و لگرد نیز توسط مترجم همین داستان بزبان ارمنی ترجمه گردیده است.

چندی پیش در آمریکا مدیر مجله «آرمینین ریویو» آقای جیمز ماندالیان داستان پرارزش «سگ و لگرد» را از روی ترجمه ارمنی بزبان انگلیسی ترجمه و در مجله فوق‌الذکر چاپ و منتشر نموده است.

چالو

چالو اندکی پیرتر از متولی باشی کلیسا بود لیکن مانند او عینک نداشت. گوشهایش مانند دو برگ پهن آویخته بود و قدرت تکان دادن دم تدریجاً از او سلب میگردد. بدین ترتیب **چالو** رفته رفته حالتی دلخراش و حزنانگیز بخود میگرفت بخصوص که پلکهایش از فرط سنگینی پیوسته بروی دیدگانش فرو میافتاد.

شبها **چالو** قیافه‌ای توهم‌انگیز پیدا میکرد. در وسط جاده دهکده توقف مینمود و پوزه‌اش را بسوی آسمان متوجه میساخت و قرص ماه را میپوئید. ماه دهکده ماهم مانند سیراماکن از گنبد کلیسا دورنمیشد حتی بعضی اوقات روی گنبد قرار میگرفت و به استراحت میپرداخت. از اینرو گوئی پوزه **چالو** در اثر قوه جاذبه‌ای پیوسته بسوی گنبد کلیسا متوجه میگردد.

– وائو... وائو... وائو...

صدای گوشخراش **چالو** در فضای دهکده طنین انداخته آرامش شب را بر هم میزد. بر اثر زوزه فتنه‌انگیز **چالو** همسایگان از خواب بر-

(1) Chalo

میخواستند و به او پر خاش می نمودند و متعاقب آن هر چه دم دستشان میرسید از قبیل لنگه کفش و کوزه شکسته بطرف او پرتاب میکردند.

- چخ چالو... چخ...

چالو صاحبان صدا را یکایک تشخیص میداد و بیدرنگ سکوت اختیار نموده بخود میآمد.

ژنده پوشی که در کنار دیوار ایستاده و مشغول خاراندن ساق عریانش میباشد **اوستا زاکار** است.

- ای **چالو**... روزی هم میرسد که خبر مرگ **سور بیک** (۲) را بدهی. **سور بیک** بیوه زن سالخورده ای که از یاد آوری مرگ بر خود میلرزد همینکه این اظهارات را می شنید از فرط عصبانیت سرش را مانند خر بزه ای درشت از پنجره اطاق بیرون میآورد و به ناسزا گفتن به **اوستا زاکار** میپرداخت.

تفریح **اوستا زاکار** هم همین بود.

در این گیرودار **چالو** ساکت میماند چه صداهای آشنا و مأنوس باعث آشفتنی خاطر او میگردد.

چالو از تنهایی شب وحشت داشت. اندکی بعد **اوستا زاکار** آنجا را ترک گفته **چالو** را بجال خود میگذاشت. **چالو** بیدرنگ جای **اوستا زاکار** را اشغال می کرد و خود را در خاک و غبار میغلطانید سپس پوزه اش را بروی دستهایش قرار داده بخواب میرفت.

در خاموشی شب **چالو** چندین بار سرش را بلند کرده بدقت اطراف خود را مینگریست. هیچ... شاید صدای پای گربه ای که خود را بسرعت از بامی بیام دیگر میرساند و یا اینکه ارا به روستائی که در کنار کوچه قرار گرفته است بی حرکت در خواب استراحت بود. آه... خواب این ارا به های لش و تنبل چقدر طولانی است. آنقدر میخوابند تا اینکه صبحگاهان بیايند و گوشه ایشان را بگیرند بیدارشان کنند فقط آنوقت است که آنها با چشمان خواب آلود خود راه دشت و مزرعه را پیش میگیرند.

سحر گاهان صدای خفیف پائی که گوئی از قعر دره‌ای عمیق بالا می‌آید **چالو** را از خواب شیرین بیدار مینمود.

چالو این صدای پا را میشناخت از جای خود برمیخاست دماغش را می‌گشود و دهن دره‌ای طولانی می‌کشد. آنگاه تکانی بخود میداد و گرد و غباری را که در نتیجه خوابیدن در بستر خاک بر پشت و گردن او انباشته شده بود از خود دور می‌ساخت و بسوی خط‌سیری که ناقوس زن کلیسا می‌بایستی از آنجا عبور کند قدم بر میداشت.

چالو با شور و شغف دمش را بحرکت در می‌آورد و خود را به او می‌رسانید و مانند جذامی نیکه می‌بایست خود را بدامن مسیح پیافکنند بایک دنیا خلوص نیت آمیخته با احترام دامن او را می‌پوئید چه بنظر **چالو** کسی محبوب‌تر و مقتدرتر از این ناقوس زن در سراسر جهان وجود نداشت. خورشید از صدای پای ناقوس زن سرازیر باین بر میداشت. ستارگان یکی پس از دیگری ناپدید می‌گشتند. قرص ماه از فرط وحشت دگرگون می‌گردید و بالاخره سایه‌های دیوارها از بیم و هراس بارتعاش در می‌آمدند. آیا بفرمان او نبود که شبها قرص ماه از بالای گنبد کلیسا دور نمی‌شد؟ بعقیده **چالو** اگر ناقوس زن می‌خواست کلیه گوشت‌های **کورق** (۳) قصاب را از چنگ‌کها پائین بکشد و آنها را میان سگان دهکده پخش نماید. اقتدار ناقوس زن برای **چالو** بی‌حد و حصر بود.

بمحض شنیدن صدای پای ناقوس زن خروسان دهکده حرکت او را با سرو صدا باستحضار عموم می‌رساندند. سایه‌ها از درزهای در و پنجره‌ها بدرون خانه‌ها می‌گریختند و خود را از نظر او دور می‌ساختند. در این گیرودار سکوت دهکده درهم شکسته میشد و همه وجوش و خروش برپا می‌گردید. برزگران **گوتان** (۴) گاوهارا از خانه بیرون می‌راندند. یکی از آنان گاو آهن‌ها را بر روی سنگی کوفته گل و لای آنها را می‌گرفت. دیگری یوغها را برگردن گاوها استوار می‌ساخت. یکی دیگر از برزگران

(3) Kuregh

(4) Goutan

کیسه گندم محتوی بذر روزانه را بر پشت الاغ وامانده جابجا میکرد .
چالو بر روی دوپای خود چمباتمه میزد و ناظر این جریانات بود. ضمناً
برای اینکه رضایت خاطر خود را به آنها اعلام کرده باشد دم پریشم خود
را تکان میداد .

چالو اشتیاق دیدار مردم شنیدن شیهه اسبان و بانگ خروسان را
سخت در خود احساس میکرد لذا هنگامیکه برزگران مقدمات کار روزانه
خود را فراهم مینمودند او هم با آنان هم آواز میگشت و صدای ناهنجارش
را ضمن ابراز مسرت چندین بار سرمیداد.

چالو در حالیکه دمش را مرتباً تکان میداد سرش را بزیر افکنده
برزگران را تا سر چشمه مشایعت مینمود سپس یکسره راه دکان قصابی
کورق را پیش میگرفت و بدانسو میشتافت .

همقطاران او قبلاً جاهای خود را گرفته بودند و بانتظار **کورق**
بسر میبردند بعضی از همقطاران او بخارا ندن سروکله خود مشغول بودند.
یکی از آنها زخمش و دیگری خونهای خشک روی زمین را میلیسید. در
همین موقع از آنسو تازه واردی لنگ لنگان بدسته آنها ملحق میگشت
همه اینها سگان پشمریخته و ولگرد بودند.

در میان آنها از همه بانزاکت تر و محبوبتر **چالو** بود. **چالو** با
قیافه موقر و متفکر خود عیناً مثل يك دادستان آبرومند جلوه میکرد.

کورق سرموعد مقرر در حالیکه دفترچه خرج و دخلش را زیر بغل
داشت حاضر میشد لیکن سگان خیال میکردند که او دائماً تأخیر میکند.
سروکله **کورق** بخصوص لباس چرمش از انتهای خیابان معلوم بود .
این بار **کورق** شاخهای بزغاله ای را گرفته بود و کشان کشان همراه خود
میآورد. کوچکترین حرکت **کورق** از نظر سگان دور نمی ماند.

چنانچه گذر **کورق** بدانسوئی که سگان دور هم گرد آمده بودند
میافتاد همگی مضطرب میشدند و راه عبور او را بلافاصله باز میکردند.
پی بردن به احوال و یا بطور خلاصه به مذاق **کورق** برای سگان کاری
بسیار دشوار و پر معنا بود.

آه چه قدرت عظیمی. **کورق** با اشاره انگشت در دکانش را می-
گشود. سگان از قدرت بیکران او بیم داشتند بخصوص ضربات مهلك و
نابودکننده او اغلب رفتایشان ناقص ومفلوج کرده بود.

سگان خیال میکردند که کلیه اعضای صورت **کورق** اندکی از
جاهای خود تغییر کرده است. و این امر از چشمان لوچوی که در زیر مژگان
درشتش قرار گرفته بود بخوبی استنباط میکردید. دماغ گنده او گوئی از
وسط پیشانیش آویخته شده بود.

دندانهایش بدون شك اشتهاً جابجا شده بود و گوشهایش بطور
معکوس یعنی از پائین بیالا نصف شده بودند. سگان خیال میکردند **کورق**
عصبانی میشود و با هنگامیکه قیمت گوشت را با صدای بلند بمشتری اعلام
میکند همه اعضای بدن او یکجا حرکت میکنند.

چالو در این باره نمیتوانست غیر از این عقیده ای داشته باشد. او
کماکان چشمهایش را به سبیلهای **کورق** دوخته بود. خال بزرگی که در
کنار سبیلهای **کورق** قرار داشت توجه **چالو** را بیش از پیش جلب مینمود.
این خال عیناً شبیه زنبوری بود که بهیچوجه از کنار سبیلهای او
دور نمیشد.

کورق کمر بندی که مجهز با انواع واقسام چاقوها بود بکمر می-
بست پیراهن آبی رنگ خونینی میپوشید و سپس از دکانش خارج میشد .
مردم دهکده تدریجاً بسراغ قصابی **کورق** آمده و در آنجا اجتماع
میکردند. کفش دوز دهکده تنی چند از بزرگان وهمچنان **اوستازا کار**
نجار در بین مجتمعیین دیده میشدند.

متولی باشی نیز سرفرصت برای تهیه يك گوشت خوب پیش از وقت
در آنجا حضور بهم میرسانید . متولی باشی پس از اینکه بزغال را دقیقاً
و ارسی میکرد رضایت خاطر خود را بدین نحو ابراز مینمود :

— پروار خویست .

عقیده **چالو** هم همین بود .

بزغال بدون اینکه بسر نوشت خود واقف باشد فکهای خود را مانند

دوتیغه قیچی تکان داده وبا خاطری آسوده نشخوار میکرد.
درحین نشخوار چانه و ریش کوچکش نیز تندتند بحرکت در-
میآمد. بزغاله قشنگی بود چشمان آبی رنگ و چهره بیگناهی داشت.
کی میداند شاید دیروز همین موقع روی نقطه مرتفعی ایستاده بود
وعلفی چند دردهان بنوای زنبورها گوش فرا میداده است و اکنون بدون
اینکه مقدرات خود را پیش بینی کند تندند چانه اش را تکان میدهد و با
خاطری آسوده نشخوار میکند حتی برای آنکه مگس پررو را ازخود
دور سازد سم کوچکش را بزمین میکوبد و به سگان بی تربیتی که از حد نزاکت
گذشته و باو نزدیک شده اند شاخ نشان میدهد.

کورق بار دیگر چاقو را تیز کرد طناب را از شاخهای بزغاله
گشود چاقو را میان دندانهایش گرفت و بزغاله را بزمین کوفت. بزغاله
بی پناه ناله و فریاد استغاثه آمیزی سرداد و مثل گردبادی بدور خود پیچید
و سپس جان داد. خون از لاشه او تا مسافت زیادی میجست بطوریکه چند
قطره هم بر روی سگان پرید.

سگان ولگرد متدرجاً جلوتر میآمدند و برای لیسیدن خون لاشه بزغاله
بریکدیگر پیشدستی میکردند و گاهی هم بجای یکدیگر می افتادند در میان
آنها **چالو** همیشه از دیگران جلوتر بود .

بعضی وقتها اتفاق می افتاد که سگ نیرومندی در مقابل **چالو** عرض
اندام مینمود معهذا پس از زد و خورد مختصری **چالو** بر حریف جسور
خود غالب میآمد. البته در جاهای دیگر نیز زد و خوردی صورت میگرفت
در این گیر و دار نا گهان صدای دلخراش سگ ولگرد کوچکی که قطعاً میدان
را در مقابل حریفان پر زور خالی کرده و کتک مفصلی نیز خورده بود
بر میخواست. با اینکه **چالو** سالخورده بود معهذا سگان از او حساب میبردند
و میدانستند که **چالو** مبارز بسیار قوی و سرسختی است.

خورشید بارنگ پریده اش از بامهای دهکده سردر میآورد و سپس از
آنجا سرازیر میگشت و اشعه خود را روی لاشه بزغاله میگسترده.

کورق بزغاله را قطعه قطعه کرده و آنها را بر روی پوست بزغاله
انباشته بود.

گوشت تکه تکه شده در پرتو اشعه خورشید رنگهای سرخ و سفید و الوان بخود گرفته بود. **کورق** قطعات گوشت را بچنگکهای دکانش میآویخته آه این چنگکها باندازه آسمان بلند و مرتفع بودند. سگان در مقابل دکان **کورق** همچنان پاس میدادند تا اینکه همه تکهها یکایک بچنگکها آویخته میشد در نتیجه فروش رفته رفته از مقدار گوشتها کاسته میشد در صورتی که سگان تافروش قطعه واپسین کماکان در مقابل دکان پاس میدادند.

دلخوشی آنان قطعات کوچک استخوانهایی بود که در نتیجه ضربات ساطور ازدکان بیرون میپرید.

چالو از آنان نبود که در انتظار بنشیند. دم خود را مانند شانه های متولی باشی بالا میکشید و بسوی خیابان مسکونی خود رهسپار میگردد در آنجا کودکان از خواب برخاسته بودند و دود از درون دودکشهای خانهها سر بآسمان کشیده بود.

چالو اول سر راه کلیسا توقف میکرد و بعد مثل آدم مؤمنی همراه کلیساروندگان راه کلیسا را پیش میگرفت.

بمحض اینکه خورشید سر از بالین خواب برمیداشت و اشعه خود را بر روی دهکده میافکند رایحه مطبوع نان نیز در خیابانهای دهکده پخش میگردد.

خانواده **گوتان** نان می پختند.

در کنار تنور مشعل زن نانوا مشغول پخت نان بود. دوشیزگان و عروسان خانه نانوا را کمک مینمودند.

ساتیک زن نانوا چانههای خمیر را از آنان میگرفت و تند تند پهن میکرد و یکی پس از دیگری بسینه تنور میزد.

چیزیکه مثل سایه در آستانه در تنور خانه ظاهر میگردد **چالو** بود.

چالو در حالیکه دمش را تکان میداد نظری به چهارسوی افکند و در کنار در دراز کشید. آه در این اثنا در دیدگان اوچه مهر و محبت ییکرانی خوانده میشد.

چالو سگ پرروئی نبود و بدون اجازه هم بدرون خانه ای داخل

نمیشد بیشتر اوقات همسایگان جلوی او تکه نانی میانداختند .

چالو نگهبان کارآزموده خانه آنان بشمار میرفت و وظیفه خود را بحد کمال انجام میداد کوچکترین حرکات را تشخیص داده و بیدارنگ باطلاع ساکنان محل میرساند. **چالو** باخاطری آسوده و شکمی سیر در آستانه در دراز میکشید مرغان خانه از خوش رفتاری و حسن اخلاق او استفاده نموده از روی دم او میگذشتند. و نیز اتفاق میافتاد که جوجه مرغی برگرده او میپرید و خود را در آنجا جا بجا میکرد.

— خدا برکت بدهد خاتون ...

پس از **چالو** این بار گدای قوزی بود که رایحه نان او را بدانجا کشیده بود. گدا با ترس و واهمه درحالی که چوب دستیش را بسوی **چالو** نگهبان داشت خیر و سعادت خانه خوشوقتی و سلامتی دوشیزگان و عروسان و همچنین بقا و برکت حیوانات آنان را مسئلت مینمود و نعمت بیکران برای سفره این خاندان از خداوند درخواست میکرد .

گدای قوزی — اعم از اینکه چیزی باو بدهند و یا ندهند — بهیچ عنوان گله نمیکرد و با همان نیت پاک و بی آلاش مسئلت خود را مینمود و از آنجا دور میشد لیکن کدام رهگذر از مقابل درهای گشوده و انبارهای پر نعمت روستائیان بر خوردار نگردیده است .

چالو گدا را زیر چشمی ورنداز میکرد آنگاه برای اینکه خدمتی باهل خانه انجام داده باشد نخست غرغری راه میانداخت و سپس بسوی گدای ژنده پوش پارس میکرد تا اهل خانه او را بسکوت وادار مینمودند. **چالو** سکوت اختیار مینمود لیکن زیر چشمی پیوسته مراقب حرکات او بود تا اینکه شخص مظنون راهش را میگرفت و از آنجا دور میشد.

ظهر است خورشید اشعه خود را بر روی خانه **گوتان** گسترده است. پس از اشعه خورشید و رایحه نان این بار هلهله و صدای قیل و قال کودکان است که محیط خیابان را فرا گرفته است. درس مدرسه بسر رسیده و کودکان دسته جمعی از آنجا خارج میشوند .

چالو با عجله خود را بخوابان رسانیده و شروع پیارس کردن می نمود . سپس پصفوف شاگردان پیوسته خود را با آنها می مالید و دست آنان

را میلیسید .

شاگردان مدرسه همانطور که بایکدیگر تکلم می نمودند با **چالو** نیز سخن می راندند بدون اینکه توجه نمایند که **چالو** چندان از سخنان آنان سر در نمی آورد .

چالو هر روز شاگردان مدرسه را درحالی که دربین راه با آنان بیازی و جست و خیز می پرداخت تا نزدیک مدرسه مشایعت می نمود . گاهی میل میکرد همراه شاگردان داخل کلیسا شود لیکن مردم مانع ورود او بکلیسا میشدند . **چالو** از این امر بی نهایت متحیر و متأسف بود بطوریکه این موضوع تا آخر هم برای **چالو** لاینحل ماند .

با اینکه **چالو** سگ هنرمندی نبود معذک بچه ها او را خیلی دوست میداشتند **چالو** مثل سگان زیبا و نظیف شهری که بند قرمز بگردنشان می آویزند و همراه صاحبان شان به نمایشگاهها می روند نبود و مانند آنان هم اطوار ریختن نمیدانست . صدای محبت آمیز قیافه محجوب و عاطفه انگیز و بخصوص اخلاق پسندیده او که متحمل اینهمه شیطنتها و مسخره بازیهای کودکان میگردد کافی بود که بچه ها او را از صمیم قلب دوست بدارند و نصف سهمیه نان و پنیر خود را باو بدهند .

چه بسا دیده میشد که کودکی در کنار خیابان دهکده نشسته و باتفاق **چالو** نهارش را صرف مینمود .

بچه های کوچک بجای مرکب بر پشت **چالو** سوار میشدند گوشه اش را هیکشیدند و او را بحرکت وادار می ساختند . لیکن بمحض اینکه نزاعی بین سگان دهکده در میگرفت **چالو** بیدرنگ از زیر بار سنگین پسر بچه شانه خالی کرده بچه را سرنگون می ساخت و بسوی میدان نبرد میشتافت . بچه زمین خورده با حال گریان بسوی خانه اش میدوید و بمادرش شکایت می نمود .

- کی تورا زده است عزیزم ؟

- **چالو** .

کودک در پاسخ مادرش اسم **چالو** را بزبان میراند و تصمیم می گرفت

که دیگر با او رفاقت نکند و حتی نسبت به او کینه بورزد ...

- چالو... چالو...

این بار سرگه بود که چالو را پی در پی صدا میزد .
چالو در حالیکه خود را به دیوار میمالید بطرف بچه‌ها می‌آمد و در کنار آنان جای میگرفت .

سرگه کلاهش را برمیداشت و بر سر چالو می‌گذاشت سپس کیف مدرسه را از شانه‌های او آویخته کتابش را جلوی چشمان او نگاه میداشت:

- بخوان چالو... آ... ب... گ...

بچه‌ها عیناً آنرا تکرار میکردند .

- آ. ب. گ.

چالو در حالیکه زبانش را بیرون آویخته بود مانند شاگرد گنگ نفس زنان به سیمای کودکان مینگریست .

سرگه از عدم لیاقت چالو عصبانی میشد و کلاه را از سرش برمی‌داشت و سیلی محکمی بصورت او میزد. سیلی آبدار و محکم عیناً از سیلی‌هائی بود که آموزگار اغلب بصورت سرگه زده بود .

بدین ترتیب معرکه پایان میرسید بچه‌ها دسته جمعی راه مدرسه را پیش میگرفتند .

چالو هم در مشایعت آنان تا نزدیک در مدرسه میرفت و اما لحظه‌ای بعد بالبالوچه آویزان از راهی که رفته بود باز میگشت دربان مدرسه در را بروی او بسته بود .

برزگران پس از صرف شام از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند و در محل معینی مجتمع میشدند .

در بین آنان اوستا زاکار متولی باشی و طاطوس قاطرچی نیز دیده میشدند .

بعضی از برزگران تنه خود را بدیوار تکیه میدادند و برخی دیگر بطیب خاطر پاها را دراز کرده در پیرامون امور جاری و احوال بسخن می‌پرداختند .

پس از مذاکرات متداول طاطوس قاطرچی رشته سخن را بدست

می گرفت و به تعریف و تشریح مسافرتها ی طولانی و هیجان انگیز خود می پرداخت .

— عرض کنم بحضور آقایان پس از مسافرت دور و دراز بمحض اینکه باهفت راس قاطر بدیوار شهر دیاربکر نزدیک شدیم... هنوز داستان پر آب و تاب **طاوس** پایان نرسیده بود که ناگهان **چالو** یواشکی خود را بدانجا می رسانید و در کنار آنان قرار میگرفت . در این گیرودار صدای ناقوس کلیسا در فضای دهکده طنین می افکند. مدتها پیش **چالو** دریافته بود که ناقوسها رفته رفته صدای خود را از دست میدهند. علت ایفکه قرص ماه بیش از حد معمول بر فراز گنبد کلیسا توقف مینمود شاید همین امر بود...

چالو سگ دنیا دیده و تلخ و شیرین روزگار را چشیده بود . شرح زندگی او بمراتب از شرح حال متولی باشی حالب تر بود. متولی باشی در دوران زندگی خود عمل قابل توجهی انجام نداده بود . رفتن بکلیسا و خوردن نیمرو و یا کلم ترشی — این بود علاقه و فعالیتی که متولی باشی در عمر طولانی خود انجام داده و نسبت به آن وفادار مانده بود در صورتیکه زندگی گذشته **چالو** با اتفاقات گوناگون و حوادث هیجان انگیز توأم بود .

چالو میتوانست با افتخاری غرورآمیز از نبرد های خونین خود بحث نماید .

او میتوانست زخمهای متعددی که در نتیجه زد و خوردهای شدید میان وی و دزدان و غارتگران روی داده بود نشان دهد . آری **چالو** میتوانست مانند یک سرباز دلیر از فتوحات و شجاعت های خود سخن براند . لیکن متأسفانه حروف و کلماتی که از حنجره او بیرون می آمد چیزی شبیه بناله کودکان و صدای امواج خروشان مینمود .

چالو از جریان مذاکرات آنان سردر نمی آورد . از نظاره به تغییرات خط و سیمای ایشان مستأصل میگردد و پا از زیر شکمش بیرون کشیده بخاراندن گوش و گردن خود می پرداخت. لیکن هر بار که رشته سخن بدست متولی باشی می افتاد **چالو** بلا اراده خارا نندن را ترك و گوشهای خود

را تیز میکرد و مستقیماً بصورت و بخصوص به استخوان گلوی او که در حین تکلم مانند ماسوره‌ای بحرکت درمی‌آمد مینگریست .

پاسی از شب میگذشت مجتمعین محل مذکور را ترك گفته بخانه‌های خود باز میگشتند در حالیکه **چالو** در ظلمت شب ناگهانی کماکان یکه و تنها بحال خود باقی میماند .

آه باز سکوت مطلق ... باز قرص ماه ... باز رؤیای عجیب و وحشت‌انگیز . **چالو** باتخیلات گوناگون بسوی بستر خاکی خود روان میگردد .

آنشب گربه سیاه و مرموزی از درون قرص ماه عبور نموده بود ... **چالو** بیدرنگ از خواب برخاست و زوزه فتنه‌انگیزی سرداد .
- آه .. این ناقوس زن چرا تأخیر مینماید ...

یکی از بعد از ظهرهای گرم تابستان بود . در دهکده کسی دیده نمیشد . مدرسه تعطیل شده و روستائیان همگی در صحرا مشغول کار بودند . سگها در کنار جویبارهای روان دراز میکشیدند و یا از درهای باز مانده بدرون خانه‌ها رخنه نموده جای مرطوب و خنکی برای خود انتخاب میکردند . **چالو** سر راه مدرسه یکه و تنها غمگین و سرگردان در زیر آفتاب سوزان ایستاده بود . آن روز **چالو** بیهوده بانتظار بازگشت شاگردان نشست . چندین بار زوزه کشید . حیاط مدرسه مثل کندوئی که زنبورها آنجا را ترك گفته باشند تهی بود .

دنیا چه زود تغییر میکند - این بود انگیزه‌ای که از مخيله **چالو** خطوط میگرد .

چالو احساس گرسنگی نمود لذا قدمهای خود را بسوی خانه گوتان متوجه ساخت .

در خانه کسی دیده نمیشد . مرغان قیل و قال کنان خود را بر روی ابروآلات فلاحی جابجا مینمودند . گربه خانه خود را آهسته در زیر خیش فرسوده‌ای پنهان میساخت و زاغچه‌ای بر روی بام نشسته «خه...خه» کنان مترصد فرصت مناسبی بود که صابون خاتون ماما را بر باید .
چالو چندین بار صدایش را سرداد . احدی وجود نداشت .

بدون شك دنیا تغییر کرده بود ...

آن روز برای چهارمین بار **چالو** در مقابل دکان قصابی **کورق** توقف نمود. بر روی چنگکهای آهنین بجز جگر بزغاله‌ای که آن هم طعمه هجوم مگسان و زنبوران گردیده بود چیز دیگری دیده نمیشد خود **کورق** اندکی آنطرف‌تر با کفشدوز دهکده مشغول صحبت بود. **چالو** یواشکی بدرون دکان رخنه نمود پای بزغاله‌ای را ربود و از آنجا بیرون جست.

کورق بمحض مشاهده آن هواری راه انداخت و سپس بدون فوت وقت خود را بدکانش رسانیده چاقوی بزرگی را برداشت و سارق را - درحالی که میگریخت هدف چاقوی خود قرار داد. چاقو درست به گرده **چالو** اصابت نمود. **چالو** پای بزغاله را رها کرد.

فریاد دلخراش و هیجان‌انگیزی فضای دهکده را فرا گرفت. گویی این تضرع و استغاثه وحشت‌انگیز سر نشینان کشتی آتش گرفته‌ای بود که تدریجاً بقعر دریا فرومیرفت.

آن روز تمام وقت **چالو** در بستر خاکی خود ناله‌کنان بسربرد. ریزش خون همچنان ادامه داشت.

چالو چندین بار سعی کرد زخمش را بلیسد لیکن زخم بر گرده او قرار گرفته بود و زبانش بآن نمی‌رسید.

مقارن غروب هنگامیکه روستائیان دست‌ازکار کشیده بخانه‌های خود باز می‌گشتند مجدداً صدای شادی و هلهله در خیابانهای دهکده طنین انداز گردید. آن‌روز **چالو** نتوانست از جای خود حرکت کند.

چند روز بعد از این واقعه بالاخره **چالو** از پناهگاه خود بیرون آمد و با زخم متورم شروع بقدم زدن نمود. لیکن دیگر جرئت آن را نداشت که از مقابل دکان **کورق** عبور نماید.

بمحض اینکه صدای پای **کورق** را می‌شنید و یا بوی پیراهن خونین او بمشامش میرسید **چالو** دم خود را بشکمش چسبانیده از آن‌حوالی دور میشد و خود را زیر ارابه پنهان می‌ساخت.

جراحات زخم **چالو** رفته‌رفته توسعه می‌یافت. مردم از او بیزار و متنفر گردیده او را باچوب و چماق از خانه‌های خود می‌رانندند. درخانه

گوتان بکلی بر روی او بسته شد مردم او را با لگد از خود دور میساختند زخم او دیگر غیر قابل علاج گردیده بود .

چالو بکلی تغییر کرد . دهمش را در لای پاها آویخته خود را بزیر ارا به شکسته‌ای که در کنار خیابان بلا استفاده افتاده بود میکشید و دیگر از آنجا بیرون نمی‌آمد **چالو** از مردم بیم داشت .

وضع **چالو** روز بروز وخیمتر میگردد بطوریکه اسکلتی بیش از او باقی نمانده بود . کمرش خمیده وموهای بدنش رفته رفته میریخت .

هنگامیکه خیابانها خلوت بود وسر وصدائی شنیده نمیشد **چالو** یواشکی از زیر ارا به بیرون می‌آمد وباچشمان خواب‌آلود چهارسورا می-نگریست وسپس خود را بکودکی رسانیده نان او را ازدستش می‌ربود ومجدداً به پناهگاه خود می‌شتافت .

بعضی اوقات بچه‌هایی که با او صمیمی بودند دور او را گرفته باو نان میدادند و او را به بیرون آمدن تشویق مینمودند .

چالو بیرون بیا . . . چالو . . .

چالو صدای آنان را می‌شنید آه چقدر میل داشت از پناهگاه خود بیرون بیاید ودستهای آنان را بلیسد و دوستی سابق را مجدداً برقرار سازد . مردم چه زود تغییر رویه دادند و خصومت را جانشین صمیمیت نمودند .

چالو بدواً سرش را بلند کرد ونظری بسوی آنان افکند لیکن بعد مجدداً قیافه غم‌زده ومتفکر بخود گرفت چشمانش را بزمین دوخت ودر تخیلات خود فرورفت .

چالو حتی نسبت بکودکان و یاران قدیمی خود ابراز کینه می-نمود چه بعضی از آنان علیرغم رفاقت و صمیمیت دیرینه بسوی وی سنگ و کلوخ پرتاب نموده بودند . برخی دیگر حتی خواسته بودند سطل شکسته ویا حلبی کهنه‌ای بدم او بینندند .

دنیا تغییر کرده بود . . . واین بار **چالو** نتوانست این معما را حل کند که چرا اکنون خاموشی شب و قرص ماه خاطر آشفته او را تسکین

میده‌د .

شب هنگامیکه عبور و مرور بکلی قطع میشد **چالو** از پناهگاه خود بیرون می‌آمد و حتی تا حوالی دکان **کورق** نزدیک میشد . سپس مانند شب خیزی بدین سو و بدانسو بحرکت در می‌آمد .

شب **چالو** از محیط دهکده پا را اندکی فراتر نهاد و خود را در جهان دیگری یافت . در آنجا اثری از خانه نبود و گنبدی دیده نمیشد . در آنجا قرص ماه خود را از بالای درخت چنار عظیم آویخته بود .

چالو با زخمی که از مردم به کرده او وارد آمده بود از مردم دوری می‌نمود و به کنفزاری دور از محیط دهکده و مردم پناهنده میشد . هر روز پاسی از شب گذشته هنگامیکه ستارگان بال خاموشی خود را بر فراز دهکده می‌گسترده صدای دلخراش و فتنه انگیزی از آنسوی کنفزارها بر می‌خواست و آرامش شب را متزلزل مینمود .

— وائو... وائو... وائو...

همین که قرص ماه خود را نمایان می‌ساخت **چالو** یکپارچه استخوان از درون کنفزارها بیرون می‌آمد و بر روی صخره‌ای می‌ایستاد و پوزه اش را متوجه دهکده نموده زوزه وحشت انگیزی میکشید .

انعکاس صدای زوزه او گویی از جویانگاه می‌گذشت و یکایک ستارگان

میرسید .

شبها بمحض اینکه دهکده در خاموشی فرو می‌رفت و دیگر صدائی شنیده نمیشد **چالو** آهسته بسوی دهکده روان می‌گردید .

سپس اندکی در آستانه دهکده توقف مینمود و صدای پیروفر توت خود را سرمیداد :

— هاوف... هاوف... هاوف...

چالو مثل گرگ لاغر و گرسنه‌ای که در میان جنگل حیران و سرگردان بدین سو و بدانسو می‌گردد لنگ لنگان از میان کوچه‌ها و خیابان های دهکده عبور مینمود .

یکی دوبار نیز توله سگی از خیابانها ربوده و همراه خود بکنفزارها برده بود . اهالی دهکده از شنیدن صدای او متوحش می‌گشتند .

دشتبان دهکده بمنظور کشتن چالو وی را سخت تعقیب مینمود، بخصوص که چندی پیش **چالو** یواشکی از کنفزارها بیرون بسته و پای رهگذری را گزیده بود.

بیم و هراس فوق العاده ای بمردم دهکده دست داده بود چه **چالو** آهسته از کمین گاه بیرون می جست و بعا برین گزند میرسانید. **چالو** هار شده بود اطراف دهان او کف گرفته بود. بدین جهت گذشته از دشتبان کلیه برزگران دهکده بتعقیب او برخاسته بودند. روزی مقارن غروب **گوتان** او را درجویاری درحالی که نفس زنان خود را به آب زده بود - مشاهده مینماید.

چالو بمحض دیدن او از آب بیرون بسته پا بفرا میگذارد. بار دیگر دشتبان دهکده او را مورد تعقیب قرار میدهد لیکن **چالو** خود را بکنفزارها رسانیده ناپدید میگردد. باردوم گلوله طپانچه منحرف گردیده و پا او اصابت نمیکند بار سوم گلوله به او اصابت میکند لیکن او را از پا در نمیآورد.

روزی هم در مسیر جاده توستان **چالو** را با کودکی که مشغول بازی بود مشاهده مینمایند. و عجب اینکه کودک گوشه ان **چالو** را گرفته میکشیده ولی **چالو** مانند بره مظلومی بدون کوچکترین مقاومت و یا اعتراض مشغول لیسیدن زخم گلوله بوده است.

اولیای کودک که در همان حوالی مشغول کار بودند بمحض دیدن این منظره هوار میکشند و با چوب و چماق بسوی **چالو** حمله میکنند. **چالو** بیدرنگ فرار میکند.

فصل خزان فرارسیده بود دیگر اثری از سبزی در صحرا دیده نمیشد کنفزارها را درو کرده و خرمنها را برچیده بودند **چالو** کنفزارها را ترک و در معا برپناهنده گردید.

یکی از شبهای بازاری فصل خزان بود **چالو** باردیگر بسوی دهکده رهسپار گردید دهکده در اعماق ظلمت و خاموشی شبانگاهی فرورفته بود. فقط صدای ریزش باران بود که بطور یکنواخت از آسمان فرو میریخت. و نیز در این موقع شب کلاغ سیاهی بالهای خود را گسترده حیران و سرگردان

بر فراز باها پرواز مینمود. **چالو** سر زیر از کنار دیوارها آهسته حرکت مینمود، دیدگان **چالو** در ظلمت شب بسان شعله سبزرنگی می درخشید، در مدخل دهکده درون خانه محقری چراغی روشن بود.

از درون آن خانه صدای گریه کودک نوزادی شنیده میشد.

چالو براه خود ادامه داد و به نزدیکی دکان **کورق** رسید در اینجا در مقابل این دکان اندکی مکث نمود و سپس از آنجا هم گذشته بمحلی رسید که اغلب اوقات با سرشناسان دهکده دور هم گرد آمده و جلساتی تشکیل میدهند.

چالو با تخیلات گوناگون، تخیلاتی که زندگی گذشته او را مجسم مینمود راه خود را پیش گرفت و بسوی خیابان مسکونی **گوتان** سرازیر گردید.

این دیگر محله خودش بود در اینجا اندکی توقف نمود این راهی بود که ناقوس زن کلیسا همواره ظاهر میگردد. راهی بود که مؤمنین برای رفتن بکلیسا از آنجا میگذشتند و بالاخره این همان راهی بود که شاگردان مدرسه با تفریح و شادی و بازیکنان از آنجا عبور مینمودند. **چالو** تصمیم گرفته بود مجدداً به پناهگاه خود بازگردد که ناگهان بر روی بام مجاور سایه مرموز و متحرکی توجیه او را جلب نمود.

دو سایه متحرک دیگر نیز بر روی زمین بحرکت درآمدند گاه بیکدیگر نزدیک و گاه از یکدیگر دور میشدند.

چالو بدو گوشه‌هایش را تیز کرد و سپس بسوی آنان حمله ور گردید لیکن در آن واحد دوضربت شدید او را بعقب راند. **چالو** میدان را خالی نگذاشت و برای بار دوم بسوی آنان یورش برد.

این بار سگان دهکده نیز با او هم آواز گشته از گوشه و کنار سربازان آوردند، در این گیرودار صدای انفجاری مهیب محیط دهکده را سخت متزلزل نمود.

متعاقب این انفجار زوزه دلخراش و سپس صدای پای روستائیان در کوچه و خیابان شنیده شد.

همسایگان یکی پس از دیگری از خواب برخاستند و هر کدام فانوسی

بدست گرفته به محل وقوع حادثه شتافتند،
چیزی که در نخستین وهله توجه عموم را جلب نمود گاونر گوتان
موسوم به بورون بود که در کنار خیابان ایستاده و با خاطری آسوده مشغول
نظافت دماغ خود بود .
سارقین غنیمت خود را جای گذاشته فرار کرده بودند .
مردم چند قدم آنطرف نزدیک ارا به شکسته روستائیان لاشه بی جان
سگ لاغرو فر توتی را مشاهده نمودند .
همگی او را شناختند او چالو بود .
سارقین با همان يك تیر او را از پا در آورده بودند .

پایان

نظری چند درباره هاماسدق

هاماسدق : سراینده روستائیان ارمنی، در روستاهای موطنش ،
بدنبال غروبها، نیمروزها وبامدادهای پرفروغ سرزمین مقدس میگشت...

گورگن ماهاری

هیچکس هیچگاه روستازادگان ارمنی را بدانسان شکوهمند ، در
عالم ادب و هنر مجسم نکرده است. روستائیان رانده شده ازموطن خویش،
گوئی در آثار هاماسدق مأواء وپناهگاهی اطمینان بخش جسته باشند .

گورگ امین

هاماسدق در راهی گام برداشته، که پیش ازآن بزرگانی چون
زارداریان و اوشاکان درآن گام فرسوده اند. لیک نبوغ و سبک وشبوه
خاص هاماسدق او را از دیگران متمایز و بسوی قلل مرتفع رهنمون
گشته است .

روبن داربیینیان

... هاماسدق کمتر و کوتاhter سخن میگوید. وی تصاویر روستائی
وطبیعت را دریک یادوسطر خلاصه میکند. باین وجود کلام وی سحرآمیز
است و ویژگیهای ارزشمندی را دربرمیگیرد.

آودیک ایساکیان

نوشته های هاماسدق اصالت دارد.
زبان مردم و طنز عامه در آثار او موج میزند. خصوصیات منحصر
بفرد هاماسدق پروزی وی را ازپیش تضمین کرده است .

نیکول آقبالیان

آثار **هاماسدق** دارای آنچنان ویژگی‌هایی است که هرگز فراموش
نمیشود. **انسانها** در نوشته‌های **هاماسدق** با چنان مهارت معرفی شده‌اند
که برای همیشه در ذهن خوانندگان نقش خواهند بست.

بنیامین تاشیان

هاماسدق بظاهر از روستاها و روستائیان سخن میگوید. ولی او
میکوشد تا از اینراه به قلم هنر و ادب جهانی و بشری دست یابد. او
پیروز میگردد، زیرا از همه مواهب نبوغ برخوردار است.

کارو ساسونی

نوخواهی و تجدد **هاماسدق** در رئالیزم وی نهفته است. از آثار
هاماسدق نوای آهنگین روستاها، بگوش میرسد.

آرشاک چوپانیان

هاماسدق اگرچه بیشتر عمر خود را در آمریکا بسرآورد، ولی از
عالم روستاهای ارمنی نبرید و با تمام نیرو کوشید تا محیط روستاهای موطنش
را در نوشته‌های خود متجلی سازد. و **هاماسدق** در این امر دشوار
توفیق یافت.

واهه واهیان

هاماسدق در دنیای جدید و در آنسوی دریاها بکار پرداخت و
تصویر روستاهای ارمنی را با همه خصوصیات چشم‌گیرشان ترسیم کرد.
او در نوشته‌های خود طنزی بدیع بکار برد و آثاری ارزشمند خلق کرد.

گورگن مخیتاریان

ժեֆաւորել են ոչ միայն իրանցիները, այլ նաեւ օտարները: Նա իր մնայուն տեղն ունի Իրանի գրականութեան մէջ»:

Ս. Զ. ՌԱՀՆԷՄԱՅԻ կարծիքը. —

«...Թէ ՀԷԴԱՅԵԱԹԸ որպէս մարդ, ինչ քերութիւններ ունէր, այդ չէ մեր քննարկման առարկան, եականը այն է, որ նա ստեղծագործել է երկեր, որոնք պատշաճաբար առարկայ են քէ Իրանում եւ քէ արտասահմանում: Մեր դասողութիւններին հիմք պիտի ծառայեն ՀԷԴԱՅԵԱԹԻ գործերը միայն...»(1)

ԴՐ. ԱԼԻ ԱՍՂԱՐ-Է ՀԱԶ ՍԷՅԷԴ ԶԱԽԱԴԻԻ կարծիքը. —

«...ՀԷԴԱՅԵԱԹԻ գոյութիւնը եւ գործը, այնքան ազդու էր ու զօրաւոր, որ իւր ժամանակակիցները զննում էին նրա ազդեցութեան տակ, — Այդ ազդեցութիւնը թոյլ չէր տալիս որ նրանք շեղուէին: Մինչ նրա ինքնասպանութիւնից յետոյ, կացութիւնը փոխւեց»:

ԴՐ. ԽԱՆԼԱՐԻԻ կարծիքը. —

«ՍԱԴԷՂ ՀԷԴԱՅԵԱԹԸ, ձեզ միշտ առաջնորդում է դէպի գեղջկական հիւղերը, արօտավայրեր եւ խրճիթները: ՀԷԴԱՅԵԱԹԸ Իրանի մեծագոյն գրողներից մէկն է»:

(1) Այս կարծիքը արտայայտուած է դր. Խանլարիի դէմ, որը վերջերս հրատարակեց իր յուշերը Հեղաշեմի մասին և մինչև այժմ էլ մի շարք դրողներ իրենց ելոյթներով փորձում են հերքել նրան:

ԿԱՐԾԻՔՆԵՐ ՄԱԴԵՂ ՀԵԴԱՅԵԱԹԻ ՄԱՍԻՆ

ՀԵԴԱՅԵԱԹԸ ԻՐԱՆԻ արդի արձակի եւ նորավե-
պի հիմնադիրներից է:

Ահա քանի մի կարծիքներ այդ մասին.

ՄԱՍԸՈՒԴ-Է ՖԱՐՉԱԴ-Ի կարծիքը. —

«Ոչ մէկ տարակոյս, որ ՀԵԴԱՅԵԱԹԸ մի մե-
ծութիւն է Իրանի գրականութեան մէջ:

«Ես նրան բաղդատում եմ ՌՈՒԴԱՔԻԻ հետ,
ինչպէս ՌՈՒԴԱՔԻՆ յեւ-իսլամական իրանականու-
թեան պատգամախօսն էր այնպէս էլ ՀԵԴԱՅԵԱԹԸ
քաներորդ դարու իրանականութեան խորհրդանիշն է»:

ՀԱՍԱՆ-Է ՄԱՇՀՈՒՆԻ կարծիքը. —

«Հեղայնաբը յառաջադեմ գրող է եւ նրան ար-

կասես, մութով բռնւել էին: Այս ողբերգական վիճակում, հազիւ կարողացաւ մի կերպ շարժւել ճանապարհից դէպի դուրս ու իրեն ձգել քիչ անդին՝ ցանքսի կողքին գտնւող առւի մէջ:

Փաթը, որովայնի վրայ, առւի տաք, բայց խոնաւ աւաղների մէջ ընկղմւած՝ զգում էր, որ այլևս այստեղից բարձրանալ չի կարող: Կենդանու բնագոյն էր, որ խօսում էր նրա մէջ, բնագոյն, որ երբեք նրան չէր խաբել:

Փաթի դրութիւնը դնալով վատթարացաւ: Գլուխը սկսեց դառնալ իր շուրջ: Ստամոքսի մէջ ահռելի ցաւեր զգաց: Յանկարծ, այս ոլորապտոյտ ցաւերի ու ջղաձգութեան մէջ էր որ ոտքերը կամաց-կամաց սկսեցին անզգայանալ ու պաղ քրտինքը պատեց ողջ մարմինը: Քրտինքից անմիջապէս յետոյ, մի տեսակ մեղմ ու հաճելի պաղութիւն պատեց նրա մարմնի մէկ ծայրից միւսը...

Երեկոյեան մօտ, երեք սոված ազնաւներ, Փաթի գլխավերևը թռիչք էին կատարում: Նրանցից մէկը վերապահօրէն ցած իջնելով, մօտեցաւ Փաթին, բայց գտնելով որ Փաթը տակաւին կենդանի է, կրկին թևերը թափահարեց ու թռաւ:

Այս երեք ազնաւները Փաթի մարմինը յօշոտելու ու նրա գոյգ աչքերը հանելու համար նրա գլխավերևը պտոյտ էին բռնել...

ՎԵՐՋ

Փաթը հետևեց նրան ու մօտեցաւ մեքենային, բայց չհամարձակւեց բարձրանալ նրա մօտ, բաւականացաւ տեղ ըռնել մեքենայի կողքին ու ակնապիշ նայել իր նոր ու անկեղծ բարեկամին:

Յանկարծ, մեքենան փոշու ու աղմուկի մէջ շարժւեց տնդից ու առաջ ընկաւ: Փաթը առանց այլևայլի սկսեց վազել մեքենայի յետեւէց: Ո՛չ, նա այս անգամ ոչ մի կերպով չէր ցանկանում այս մարդուն ձեռքից տալ: Հեիհե, կողքի ցաւերը զգալով հանդերձ, ամբողջ ոյժով լոք էր տալիս ու սրընթաց վազում էր մեքենայի յետեւից:

Մեքենան անցաւ դիւղաքաղաքի միջից ու ընկաւ բաց տարածութեան մէջ: Փաթը մի քանի անգամ հասաւ մեքենային, բայց դարձեալ յետ մնաց: Փաթը, իր ամբողջ ճիգ ու ջանքը դործ դրած, ոյժ էր տալիս իր քայլերին, բայց մեքենան աւելի արագ էր սլանում:

Փաթի հաշիւը ուղիղ դուրս չեկաւ: Բացի այն, որ մեքենային հասնել չկարողացաւ, գնալով սկսեց թուլանալ ու ահագին տարածութիւն յետ ընկնել: Յանկարծ Փաթը զգաց, որ մարմինը այրւում է ցաւերի մէջ ու աւելին՝ առաջանալ անկարող է: Մարմնի անդամները այլևս ոչ մի կերպ չեն ենթարկւում իրեն: Ուրեմն իր ամբողջ ճիգն ու ջանքը ապարդիւն անցան: Զո՛ւր էր վազել մեքենայի յետեւից: Այժմ ո՞ւր էր գտնւում... Ոչ կարող էր աւելին առաջանալ և ո՛չ էլ վերադառնալ...

Փաթը շնչասպառ վիճակում կանգ առաւ: Լեզուն բերանից կախ ընկած՝ հեռւմ էր անդադար: Աչքերը,

Թաթախելով՝ դցում էր Փաթի առջև:

Փաթը սկզբում մեծ ազահուլթեամբ, մէկը միւսի յետեից կուլ տւեց հացի համեղ պատառները, բայց գընալով մեղմացրեց իր ընթացքը ու առանց աճապարանքի մէկիկ-մէկիկ սկսեց ներս գլորել...

Ինչպէ՞ս չուրախանար, ինչպէ՞ս իր երախտագիտութիւնը չյայտնէր ու վերջապէս ինչպէ՞ս իր աղերսանքով լի հայեացքը չուղղէր իր նոր ու սիրելի բարեկամին: Ու Փաթը, մինչ պոչը արագ-արագ շարժում էր, մտածում էր, թէ չլինի՞ երազ է տեսնում: Արդեօ՞ք իրականութիւն էր, որ առանց ծեծի՝ կուշտ փորով հաց ուտէր: Արդեօ՞ք իր անհուն ցանկութիւնը իրականացել էր. տէ՞ր էր գտնւել իր համար...

Հակառակ կիզիչ արեւին, մարդը բարձրացաւ տեղից ու քայլերն ուղղեց դէպի բերդի փողոցը: Ապա, չորս բոլորը դիտելուց յետոյ, կրկին ճանապարհ ընկաւ. իհարկէ Փաթն էլ քայլ առ քայլ նրան հետեւելով և ծուռ ու մուռ փողոցներից անցնելով, հասաւ քաղաքից դուրս՝ աւերակների մօտ, որտեղ Փաթը թողել էր իր տիրոջը և... կորցրել նրան: Ու մինչ անծանօթը խարխուլած պատերն ու աւերակներն էր դիտում, քիչ անդին, Փաթը մի փլած պատի շւաքի տակ կանգնած՝ խորհում էր թէ արդեօ՞ք այս մարդիկն էլ իրենց էզի հօտն էին փնտռում...

Այստեղից միասին վերադարձան հրապարակ: Անծանօթ բարեկամը նորից շոյեց նրան: Ապա, մի փոքրիկ պտոյտից յետոյ, դնաց, նստեց հրապարակում գտնւող մեքենաներից մէկի մէջ:

կենդանուն, մասնաւորապէս, որ քիչ անդին, խորու-
ւածի հոտը աշխարհն էր բռնել...

Փաթը մեծ նեղութեամբ բարձրացաւ տեղից ու
տակաւին երկշոտութեամբ՝ կամաց-կամաց քայլերն
ուղղեց դէպի հրապարակի կողմը:

Այդ ժամանակ, մի մեքենայ, աղմուկով ու փոշի
բարձրացնելով, մուտք դործեց Վարամինի հրապարակը:

Մի մարդ իջաւ մեքենայից ու Փաթին մօտե-
նալով՝ շոյեց նրա գլուխը: Ո՛չ, նա Փաթի տէրը չէր.
Փաթը չէր խաբւել: Նա իր տիրոջ հոտը լաւ էր ճանա-
չում: Բայց խնդիրը նրանումն էր թէ ի՞նչպէս պատա-
հեց, որ մէկը, վերջապէս գտնւեց ձեռքով շոյի իր
գլուխը...

Փաթը պոչը շարժելով հանդերձ, ակնածանքով
դիմաւորեց անծանօթ մարդուն: Արդեօ՞ք դարձեալ
չէին ուզում խաբել իրեն: Բայց չէ՞ որ այլևս վզկապ
չունէր...

Փաթի ակնածանքը փոխւեց դարմանքի, երբ ան-
ծանօթը կրկին շոյեց նրան ու առաջ ընկաւ: Փաթը
հետեւեց իր նոր դտած բարեկամին մինչև մի մեծ ու
ընդարձակ սենեակի մօտ: Այդ սենեակը ծանօթ էր Փա-
թին: Այնտեղից ուտելիքի ու պէս-պէս կերակուրների
հոտեր էին բուրում:

Փաթը պատի կողքին, երկար թիկնաթոռի առջև
պզդեց կամացուկ ու տեսաւ թէ ինչպէս, մէկը միւսի
յետեւից, հաց, մածուն, ձու և ուրիշ ուտելիքներ բե-
րին ու տեղաւորեցին նորեկի առջև: Քիչ անց, իր նոր
բարեկամը, հացի կտորները մէկիկ-մէկիկ մածունի մէջ

շատ էր նեղում, անհանգստացնում նրան՝ փաղաքշանքի կարօտն էր: Փաթը նմանում էր այն անտէր մանուկներին, որոնց զգացումների կրակը — հակառակ կեանքի թափած անխնայ մոխիրներին — դեռևս անշէջ վառ էր մնացել: Փաթը, փաղաքշանքի կարիք էր զգում, փաղաքշանքի կարիք՝ դիմադրաւելու համար ստեղծւած անհանգուրժելի ու նեղ պայմաններին: Փաթի աչքերը այս փաղաքշանքն ունենալու համար ողորմութիւն էին խնդրում: Նա պատրաստ էր թէկուզ իր կեանքը զոհել, միայն թէ մէկը դուրդուրանքի փոքրիկ արտայայտութիւն անէր իրեն, կամ թէ ձեռքով շոյէր իր գլուխը: Փաթը ուզում էր անպայման որևիցէ մէկին իր անհուն սէրն արտայայտել ու իր հաւատարմութիւնը ցուցաբերել: Սակայն ոչ ոք նրա հաւատարմութիւնն ու զոհաբերութիւնը ցուցաբերելու կարիքը չէր զգում: Ոչ ոք նրան պաշտպանութեան տակ առնել չէր ուզում: Անգամ մարդկանց աչքերի արտայայտութիւնը քէնով ու ատելութեամբ էր լցւած իր հանդէպ: Մարդկանց մօտիկանալու և նրանց ուշադրութիւնը դրաւելու որևիցէ փորձ աւելի ու աւելի էր կատաղեցնում նրանց...

Այս բոլորը կէս քուն, կէս արթուն վիճակի մէջ, ջրանցքի փոքրիկ մթնոլորտում կուչ արած՝ երազի պէս անցան հէզ կենդանու երեակայութեան պատառի վրայով:

Փաթը սթափւեց: Օ՛, ի՛նչ խորն ու քաօսային մի քուն էր մտել: Կողերն ու ոսկորները տակաւին ցաւում էին: Իսկ քաղցը... Այս վերջին ցաւը, կասես, բոլոր միւս ցաւերը մոռացնել տւեց թափառաշրջիկ

իր վզկապն էր:

Այդ օրւանից սկսած, Փաթը քացու, փայտի ու քարի հարւածից դուրս, ուրիշ բան չտեսաւ այստեղի մարդկանցից: Կարծես բոլորը իր արիւնարբու թշնամիները լինէին: Ինքը ի՛նչ էր արել, որ իրեն տանջելու ու չարչարելու մէջ հաճոյք ու հոգեկան բաւականութիւն էին փնտռում: Փաթը զգում էր որ ինքը մի նոր աշխարհ է մուտք գործել, որտեղի՞ մարդիկ իր զգացումներն ու ապրումները ոչ մի կերպով չէին ըմբռնում:

Փաթը առաջին մի քանի օրերը խիստ նեղութեան մէջ անցկացրեց, բայց հետագայում, կամաց-կամաց վարժեց իր այս նոր կեանքին, մասնաւորապէս, որ փողոցի անկիւնում մի նոր աղբակոյտ էր յայտնագործել, որի մէջ, ի միջի այլոց կային ոսկորի կըտորներ, դմակ, ձուկի դլուխ և ուրիշ համեղ պատառներ: Այստեղից յետոյ, Փաթը իր մնացած ժամանակը անց էր կացնում հացթուխի ու մանաւանդ մսավաճառի խանութի առջև՝ աչքերը միշտ մսավաճառի ձեռքի շարժումներին ուղղւած: Բայց արի ու տես, որ մսի համեղ կտորներից աւելի՛ ծեծ էր ուտում:

Ինչ որ անցեալից մնում էր նրա համար՝ մի բուռ կործանւած ապրումներ, խառնիճաղանճ յիշողութիւններ ու տակաւին մի քանի ծանօթ հոտեր էին: Ու հէնց այս խառնաշփոթ ապրումներն ու յիշատակներն էին, որոնք նեղ զգացած պահերին, վերապրում ու վերստին կենդանանում էին իր յիշողութեան աշխարհում:

Այս բոլորով հանդերձ, այն բանը, որ ամենից

խմորի բարկ հոտը տարածւել էր օդի մէջ։ Այդ միջոցին անծանօթ մի մարդ, խանութից դուրս գալով հացը ձեռին մօտեցաւ Փաթին ու կանչեց նրան.

— Արի'... արի'...

Անծանօթ մարդու ձայնը այնպէ՛ս անսովոր ու անհրապոյր թւաց Փաթին, թէպէտ մարդը մի մեծ պատառ կտրեց իր հացից ու գցեց նրան։

Փաթը ակնածանքով մօտեցաւ իր առաջը դրած հացին ու... կռււ տւեց։ Ինչո՞ւ չէ, նաեւ պոչը շարժեց անծանօթ մարդու համար։

Անծանօթը, հացի մնացորդը խանութի սաքուրի վրայ տեղաւորելով, մօտեցաւ Փաթին, ապա, վախով ձեռքով շոյեց նրա գլուխը ու կամացուկ բացեց նրա վզկապը։

Օ՛ր, վզկապի հետ միասին, կասես, իր վզին բարդած բոլոր պատասխանատուութիւններն ու պարտականութիւնները միանգամից վերցրին իր վրայից։ Իր դոհունակութիւնը-արտայայտած լինելու համար, կենդանին մօտեցաւ անծանօթ խանութպանին ու սկսեց պոչը շարժել։ Սակայն, նոյն ակնթարթում, քացու մի հարւած իջաւ հէգ կենդանու կողքին ու նրան մի քանի քայլ անդին շարժեց։ Փաթը, անողոք քացու հարւածից թաւալադրոր, վայնասուռնը գլուխն առած՝ հեռացաւ իր դտած բարեկամի մօտից։ Մինչդեռ նոյն պահին խանութպանը, քիչ անդին, առւի ափին պզգած՝ մեծ բռնախնդրութեամբ իր ձեռքերն էր լւանում...

Այնուհետեւ Փաթը իր վզկապը խանութի առջեւում կախւած տեսաւ։ Ինչպէ՞ս չէ... լաւ էր ճանաչում,

Այդ պահին էր որ Փաթը կրկին մտաբերեց էդ շանը ու քիչ տատանելուց յետոյ քայլերն ուղղեց դէպէ ջրանցքի կողմը, բայց արի ու տես, որ պարտէզի ջրանցքը քարաշարով բռնւած ու մուտքը փակւած էր:

Փաթը մեծ ոգևորութեամբ ու ճիգ ու ջանքով սկսեց թաթերով քանդոտել դետինը՝ նոր մուտք գտնելու գիտաւորութեամբ, բայց նրա այս ուղղութեամբ կատարած աշխատանքը, զուր անցաւ: Ի վերջոյ, յոգնած ու յուսահատ, երկարեց հէնց նոյն տեղում ու... մրափեց:

Կէս դիշերից բաւական անց էր, որ Փաթը իւր իսկ աղեկտուր ձայնից արթնացաւ, ապա, դիտակցութիւնը կորցրած մէկի պէս, սկսեց թափառել փողոցներն ու մէկիկ-մէկիկ պատերը հոտոտել: Երկար թափառելուց յետոյ, յանկարծ, զգաց, որ սաստիկ քաղցած է: Ստիպւած վերադարձաւ հրապարակում գտնուող խանութների մօտ, որտեղ պէս-պէս կերակուրների հոտերի հետ միաժամանակ, կար նաև դիշերէայ մնացած մսի, նոր թխւած հացի ու մածունի հոտ:

Փաթը զգաց, որ ինքը մեղաւոր է որ այժմ իր տնից հեռու, ուրիշի սեփականութեան մէջ է գտնուում: Ու դեռ աւելին, այժմ ողորմութեան ձեռք պիտի մեկնի բոլորովին անծանօթ մարդկանց, որոնք, սակայն, այնպէ՛ս նմանում էին իր տիրոջը: Արդեօ՞ք այս մարդկանց միջից նոր տէր պիտի՞ դառնէր իր համար ու նոր տիրո՞ջ ծառայէր:

Վախով ու ակնածանքով Փաթը մօտեցաւ հաց-թուխի խանութին, որ քիչ առաջ էր բացւել: Եված

էդ շան մօտ: Այսպիսով, կրքին ենթակայ. փաթը մի քանի անորոշ ու խենթ ժամեր ապրեց...

Թերևս այս անորոշ դրութիւնը դեռ երկար շարունակէր, եթէ յանկարծ, մի քանի մարդիկ, փայտերով ու բահերով գինւած՝ վրայ չղային ու նյան՝ իր եկած ճանապարհով դուրս չվռնդէին պարտէզից:

Փաթը յողնած, բայց միաժամանակ թեթևացած, ինքն իրեն դալով, անմիջապէս սկսեց տիրոջը փնտռել: Վեր ու վայր, անցաւ մի փողոցից միւսը և ամենուր իր տիրոջ հետքն ու հոտը փնտռեց: — Տէրը չկար ու չկար: Այս անգամ, փնտռած վայրերն ու փողոցները մտքի մէջ պահելով, քայլեց գէպի հրապարակը: Այստեղ իր տիրոջ հոտը միացել էր ընդհանուրին ու խառնւել ամբոխի մէջ: Շփոթահար ու խելակորոյս՝ Փաթը մտածեց իր մասին: Արդեօ՞ք տէրը թողել գնացել էր: Բայց չէ որ ինքը չէր կարող առանց իր տիրոջը ապրել: Տէրն իր համար Աստծոյ տեղ էր բռնում: Իր տէրը՝ իր Աստուածն էր: Այս բոլորով հանգերձ չգիտես ինչո՞ւ, մի թագուռն յոյս սկսեց թափանցել նրա մտքի մէջ, թէ տէրը պիտի վերադառնար, պիտի փնտռէր, գտնէր իրեն: Այս մտքով ու յոյսով ողևորւած՝ կենդանին շարունակեց իր փնտռուածքը՝ փողոցները վար, փողոցները վեր վազելով:

Փաթի տէրը թողել, հեռացել էր:

Երկար փնտռուածքից յետոյ, Փաթը յողնած ու ջարդւած վերադարձաւ գէպի հրապարակ ու կրկին մի քանի անգամ շրջեց այս ու այն կողմ: Տիրոջ նշոյլն անգամ չկար:

Թեան գնով վերջացաւ: Տէրը երբէք թոյլ չէր տալիս, որ Փաթը տնից դուրս գայ ու էգ շների յետևից ընկնի: Զուգադիպօրէն, աշնան մի օր, տէրը, երկու ընկերների հետ միասին, որոնց Փաթը մօտիկից ճանաչում էր, նստեցին մի մեքենայի մէջ ու Փաթին էլ հետներն առնելով՝ տեղաւորեցին իրենց կողքին: Սա առաջին անգամը չէր, որ Փաթը մեքենայ էր նստում: Նա յաճախ իր տիրոջ հետ միասին, կողք-կողքի նստած՝ ճամբորդել էր մեքենայով: Սակայն այս անգամ, չգիտես ինչպէս պատահեց, որ Փաթը յուզւել, հարբել էր...

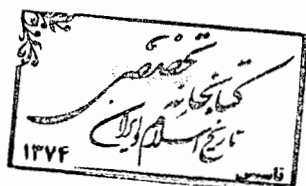
Մի քանի ժամայ ճամբորդութիւնից յետոյ, վերջապէս հասան հէնց այստեղ՝ Վարամինի հրապարակը ու ցած իջան մեքենայից: Հէնց այդ պահին էր, որ Փաթը զգաց մի էգ շան զգլխիչ հոտը, որը խենթացնելու աստիճան հարբեցրեց նրան: Փաթը այս ու այն կողմը հոտոտելով ու հոտի հետքը փնտռելով, վերջապէս հասաւ մի պարտէզի ջրանցքի մօտ ու անարգել ներս մտաւ այնտեղից:

Իրիկւայ մօտ յանկարծ, լսեց տիրոջ ձայնը, որ իրեն էր կանչում. —

— Փա'թ... Փա'թ...

Արդեօք իր տիրոջ ձայնն էր, թէ՞ նրա ձայնի պատրանքը...

Թէպէտ տիրոջ ձայնի արձագանդը մի տարօրինակ զգացում առաջացրեց իր մէջ, զգացում, համակուած պարտաճանաչութեան ու պարտականութեան դիտակցութեամբ հանդէպ իր տիրոջ, սակայն իրենից անկախ, դերբնական մի ուժ ստիպում էր իրեն, որ մնայ



օրե՛ր... համակ սէր էին, հաճոյք ու գուրգուրանք...

Այնուհետեւ, բոլորովին մի նոր խաղընկեր գըտնւեց իր համար: Դա՛ իր տիրոջ տղան էր: Պարտէզի մէջ, թաւալաղլոր, ընկնում էր նրա յետեւից, խածնում էր նրա հագուստի ծայրերը ու վերջն էլ՝ հաջում: Տիրոջ փաղաքշանքներն ու մասնաւորապէս այն շաքարեղէնները, որ իր այնքա՛ն բարի տիրոջ ձեռքից յափըշտակում, ուտում էր, երբէք չեն մոռացւի: Բայց արի ու տես, որ տիրոջ տղայի հետ աւելի մտերիմ, աւելի էր կապւած: Դա էլ շատ պարզ ու բնական պատճառով, որովհետեւ, տիրոջ տղան, իր սիրելի ու անբաժան խաղընկերն էր:

Հետագայում, մի օրւայ մէջ, կորցրեց իր մօրն ու եղբօր: Մնացին իր տէրը, տղան՝ իր խաղընկերը, տիկինն ու մի պառաւ աղախին, ինչպէ՞ս չէ, մի առ մի ճանաչում էր նրանց ոտնաձայները ու տարբերում նրանց ըստ էութեան, ըստ հոտի:

Ճաշին ու ընթրիքին հաւաքւում էին նրանք սեղանի շուրջ: Լսւում էին դանակ ու պատառաքաղի ձայները: Ինքը, զգուշօրէն, սակայն փոքր ինչ ակնածանքով, դառնում էր սեղանի շուրջը ու մի առ մի պէս-պէս կերակուրների հոտերը առնում:

Երբեմն, հակառակ իր տիրոջ ընդդիմութիւններին, բարի տիկինը, մի անուշիկ պատառ, կամացուկ բաժին էր հանում իրեն, ապա քիչ յետոյ, պառաւ աղախինը կանչում էր իրեն «Փաթ»... «Փաթ»... ու իր բաժին կերակուրը լեցնում էր յատուկ ամանի մէջ:

Փաթի մի անգամւայ հարբելը՝ իր դժբախտու-

Այն բոլոր հոտերի միջից, որ անխնայ դիպչում էին իր դնչին, ամենից շատ, երեխաների առջև դըր-
ւած կաթնապուրի հոտն էր, որ գրեթէ գլխապտոյտ էր
պատճառում իրեն: Այս սպիտակ ու թանձր հիւթը, որ
այնքան նման էր իր մօր կաթին, իր մանկութեան
օրերն էին արթնացնում ու մէկիկ-մէկիկ պատկերաց-
նում իր յիշողութեան մէջ:

Յիշում էր թէ ինչպէս—երբ տակաւին շատ փոք-
րիկ էր—մօր ստինքի պտուկներից բռնած՝ տաք ու
կենսաբար մօր կաթն էր ծծում, ու մայրը՝ փափուկ-
փափուկ իր փոքրիկ ու անկարող մարմնինն էր լիզում:
Ու այս ամենը, իր եղբօր հետ կողք-կողքի՝ մօր դըր-
կում: Հէնց որ կշտանում էր մօր կաթից, կասես, ինչ
որ թմրեցուցիչ ու հաճելի մի հոսանք պտտում էր իւր
ողջ մարմնի մէկ ծայրից միւսը: Այդ պահին էր, որ
քնով ծանրացած գլուխը տեղաւորում էր եղբօր բրդոտ
մարմնի վրայ ու անուշ-անուշ քուն մտնում: Ապա մօր
գրկի բարկ հոտը կամ թէ քնի մէջ զգացող յաճախակի,
բայց հաճելի ցնցումները... Օ՞, կարելի էր դրանից
աւելի մեծ ու գերազանց հաճոյք սպասել, հաճոյք, որ
ակամայից, առանց որևիցէ նեղութեան, թաթիկներով
հպէիր մօրդ ստինքները ու բերանդ պտուկներից կա-
խած՝ ծծէիր քաղցր ու կենսատու հիւթը...

Ու անցեալի պատրանքով տարւած հէզ կենդա-
նին մտաբերում էր իր բրդոտ եղբօր շփումը, մօր կա-
րօտալի ձայնը ու մասնաւորապէս այն փայտէ տնակը,
որի միջից գոլրս դալով, ցատկոտում, խաղում էին
պարտէզի կանաչների մէջ: Օ՞, մանկութեան երջանիկ

մարմնով դողում էր:

Աղբակոյտից դուրս այլևս ուրիշ բան չէր մնացել իրեն: Նոյնիսկ ծուլանում էր իր մարմնի լուեքը քշել, հեռացնել իրենից և կամ թէ, մի պահ մարմնի աղտոտ մագերը լիզել: Այս բոլորով հանդերձ, սակայն զգում էր, որ այժմ ինքը, իր ամբողջ էութեամբ, աղբակոյտի անբաժան մասն է կազմում և որ մի թանկագին, մի լաւ բան թմրել, մեռել էր իր մէջ:

Արդէն երկու ձմեռ անցնում էր այն օրւանից որ ընկել էր այս դժոխքանման վայրի մէջ: Ու այս ամբողջ ժամանակաշրջանում, դեռ մի կուշտ փորով հաց չէր կերել, մի լրիւ ու հանգիստ քուն չէր քնել և որ ամենից կաբեւորն էր՝ կիրքը թմրել, մեռել էր իր մէջ: Ոչ ոք կարեկից, ոչ ոք օգտակար: Այսքան ժամանակւայ ընթացքում, դեռ մէկը չէր գտնւել, որ ձեռքով շոյէր իր գլուխը, փաղաքշէր իրեն: Չոր ու ցամաք մի բարի նայւածք անգամ խնայում էին նւրան . .

Թէպէտ այստեղի մարդիկ, առերևոյթ, նմանում էին իր տիրոջը, բայց թւում էր, որ սրանց բնաւորութիւնն ու զգացումները երկնքից երկիր տարբերւում էին իր բարի ու լաւ տիրոջ բնաւորութիւնից ու վերաբերմունքից: Կարծես, այն մարդիկ, որոնց հետ իր տիրոջ միջավայրում ծանօթութիւն էր ստեղծել, աւելի լաւ էին ըմբռնում իր մտածելակերպը, աւելի մօտ էին իր զգացումներին և աւելի լաւ էին պաշտպանում իրեն, քան այստեղի մարդիկ: Օ՛, ինչ լաւ ու երջանիկ էին այն օրերը:

ժերը սպառուած մարմնի մէջ, յանկարծ մի շարք մոռացւած զգացումներ էին, որ վերակենդանացել ու յեղաշրջել էին նրա սղջ էութիւնը:

Կեանքը իր որոշ ու ընթացիկ պարտականութիւններն էր դրել նրա առջև: Ինքը պարտաւոր էր, տէրը կանչելուն պէս, իսկոյն պատրաստ դռնէլ: Անծանօթ ու կասկածելի մարդուն և կամ բաց դռնից ներս մտած օտարոտի շանը տնից դուրս քշել: Երբեխանքի հետ խաղի բռնւելով՝ զբաղեցնել նրանց, ծանօթներին ինչպէս ընդունել ու անծանօթների հետ ինչպէս վերաբերել: Որոշուած ժամին պիտի ճաշէր ու որոշուած պահին՝ իր տիրոջ փաղաքշանքը վայելէր: Սակայն այժմ... Բոլոր սովորութիւնները մոռացւած ու բոլոր պարտականութիւնները վերցւած էին իր վրից:

Այժմ, իր ամբողջ ուշադրութիւնն ու անելիքը կենտրոնացած էր մի կէտի շուրջ և դա՝ մի կտոր ուտելիքի հայթայթումն էր, որ նա, վախով ու ակնածանքով պիտի փնտռէր ու գտնէր աղբակոյտի միջից: Մընացեալը՝ ծեծ ուտելն ու դատարկ փորով ոռնոց հանելն էր: Վերջինս, ճարահատեալ ընտրել էր որպէս պաշտպանութեան ու մխիթարութեան միակ լաւագոյն միջոց:

Ինչպէ՞ս փոխւել էին ժամանակները: Առաջ նա այնպէ՞ս խիզախ էր, քաջ ու կենսուրախ: Բայց հիմա... Թուլակազմ, վախկոտ ու անճար էր դարձել: Հասնողը բամփում էր իր գլխին: Ամենափոքրիկ ձայնն ու շարժումը ահ ու սարսափ էին պատճառում իրեն: Անգամ իր հարազատ ձայնից վախենում ու ամբողջ

կէս արթուն վիճակի մէջ, առջևը փռած կանաչ ու ալեծովի ցանքսը դիտեց: Օ՛, ինչպէս յոգնած էր նա, մարմնի անդամները ինչպէ՛ս ցաւում էին...

Ջրանցքի փոքրիկ մթնոլորտում թափառաշրջիկ կենդանին մի պահ իրեն հանդիսա՝ զգաց: Կարծես, թեթեւացան նաև մարմնի ու մասնաւորապէս կողքի ցաւերը, որ այնպէս նեղում, անհանգստացնում էին իրեն:

Ջրանցքի միջից բուրող զանազան առարկաների անախորժ ու խոնաւ հոտերից դուրս, կար նաև դաշտերի խոնաւ ու բուրումնաւէտ կանաչութիւնը, որոնք իրար խառնելով՝ ինչ որ հին ու խառնաշփոթ յիշողութիւններ էին արթնացնում նրա մտքի մէջ:

Ամէն անգամ, երբ ուշագիր դիտում էր ալեծովի կանաչները, կարծես, իր թմրած բնագոյը վերստին արթնանում էր ու անցեալի յիշատակները մէկիկ-մէկիկ կենդանանում, վերապրում էին իր մէջ: Այս անգամայ արթնացող ու իր մէջ վերստին ապրող բնագոյը, սակայն, այնքան ուժեղ էր, որ կարծես մէկը ականջին շշնջում ու ստիպում էր նրան, որ ցատկի տեղից ու կանաչների մէջ, անարգել ցատկոտի վեր, ցատկոտի վար:

Ժառանգական բնագոյն էր, որ խօսում ու ապրում էր ամենքից հալածւած ու արհամարհւած կենդանու մէջ: Չէ՞ որ իր նախնիքները սկովտական երկրի կանաչների մէջ էին դաստիարակւել ու հասակ նետել: Բայց արի ու տես, որ սրա մարմինը այնպէ՛ս թմրել ու ծեծւել էր, որ ամենափոքրիկ շարժումն անգամ անհնարին էր դարձել: Թոյլ ու անկարող և ու-

Հացագործի խանութի մօտ աշկերտը թակում էր նրան։ Մսավաճառի աշկերտը քարկոծում էր նրան ու հեռացնում խանութի մօտից։ Իսկ եթէ մի պահ ցանկանար մեքենայի ձգած շւաքից օգտւել ու իր յոդնատանջ մարմինն հանգիստ տալ՝ — մեքենավարի ծանր ու մեխերով պատած կօշիկի կրունկը՝ անողոք կերպով պիտի իջնէր նրա գլխին, նրա կողերի վրայ։

Ամենքը թակում, հալածում էին նրան։ Անդամ կաթնապուր ծախող երեխան հալածում էր նրան ու այդ հալածանքի մէջ ինչ որ հոգեկան բաւարարութիւն ու հաճոյք փնտռում։

Ամէն անգամ, երբ քարի մի կտոր դիպչում էր հալածող կենդանու կողին ու նրա վայնասուներ երկինք էր բարձրանում՝ կաթնապուր ծախող երեխայի հետ զուգընթաց, ծիծաղում ու հրճւում էին նաև մօտիկ գտնւող բոլոր մարդիկ, «Վատ» ու «Անտէր» կոչելով հալածող կենդանուն։

Մարդիկ բնական ու իրաւացի պատճառ ունէին նրան տանջելու և ամենուր հալածելու մէջ։ Չէ՞ որ ըստ կրօնի տրամադրութեան՝ շունը «հարամ» է ու «անիծւած»... որ շունը եօթն հոգի ունի, որ նրան տանջելը բարեգործութիւն է...

Կաթնապուր ծախող պատանու հետապնդումից ազատւելու համար, հալածող կենդանին ստիպւած խոյս տւեց դէպի բերդը տանող փողոցը ու այնտեղից էլ՝ դատարկ փորով իրեն տեղաւորեց ջրի փոքրիկ մի անցքի մէջ։ Այստեղ, իրեն ապահով զգալով, լեզուն կախ ձգած՝ դունչը տեղաւորեց երկու թաթերի վրայ ու կէս քուն

Այդ սաքուի վրայ էր, որ երկու փոքրիկ երեխաներ իրենց զիւ ձայնով՝ կաթնապուր ու դդումի կուտ էին ծախում:

Սրճարանի առջևից անցնող առւի միջի պղտոր ու թանձր ջուրը, հագիւ հագ էր իրեն քարշ տալիս:

Միակ շինութիւնը, որ առաջին հերթին հանդիպողի ուշադրութիւնն էր գրաւում, Վարամինի պատմական բերդն էր, որ իր ճեղքած կողերով ու կիսա-կործան դադաթով ցցւած էր օդի մէջ:

Ճնճղուկները թառել էին բերդի ճեղքերի ու խարխուլած պատերի ու աղիւսների արանքում: Հեղձուցիչ տօթի պատճառով, նրանք էլ կարծես թմրել ու սուսիկ-փուսիկ թառել, կծկւել էին իրենց տեղերում:

— Վառ՛ւ... վառ՛ւ... վառ՛ւ...

Մենակ մնացած շան ոռնոցն էր, որ մէջ ընդ մէջ, միջոցի լռութիւնն էր պատռում:

Սկովտական ցեղից, լայն ականջներով, բրդոտ պոչով ու խոպոպ մագերով մի շուն էր դա՛ աղտոտ ու թափառաշրջիկ: Սակայն այդ աղտոտ ու թափառաշրջիկ կենդանու աչքերի խորքում, կասես մարդկային հոգին էր ապրում. մասնաւորապէս, նրա բարի ու խելացի աչքերի արտայայտութեան մէջ՝ տւայտանքը իր լայն ու թախծոտ թևերն էր բաց արել այնպէս՝ ինչպէս վիրաւոր եղնիկի մեղմադճոտ հայեացքը հոգևարքի պահին:

Մարդիկ չէին ուզում հասկանալ նրան, չէին զգում նրա տւայտանքը, մինչդեռ նրա թախծոտ աչքերը ամէն, ամէն ինչ պատմում էին...

ԹԱՓԱՌԱՇԵՐՁԻԿ ՇՈՒՆԸ

Մի քանի փոքրիկ հացթուխարաններ, նպարավաճառներ, մի սափրիչի խանութ և երկու սրճարաններ, որոնք հասարակ ու տարրական մի ապրուստի ամենաչնչին միջոցներ են կազմում՝ Վարամին գիւղաքաղաքի հրապարակն էին ներկայացնում:

Հրապարակն ու իր մարդիկ, վառ արևի ճառագայթներից արևակէզ ու յոգնատանջ, երեկոյեան զեփիւռն ու գիշերւայ շւաքն էին տենչում: Մարդիկ, կենդանիները, անգամ ծառերն ու խանութները, կասես բան ու դործից յոգնել ու թուլացել, ընկել էին: Հեղձուցիչ տոթը ծանր ու հսկայ նիւթի պէս նստել էր անշարժ՝ նրանց մարմնի ու գլխի վրայ:

Միջոցի մէջ նշմարելի էին փոշու բարակ ամպեր, որոնք մեքենաների յաճախակի երթևեկութեան պատճառով, հետզհետէ թանձրանում ու տաքութիւն էին առաջացնում:

Հրապարակի մի անկիւնում, ալեւոր ու հսկայ սօսիի շւաքի տակ, փոքրիկ մի սաքու կար շինւած:

ԾԱՆՈԹ .

Սադեղ Հեղայեարի Այս գողտիկ պատմածքը հայերենի է թարգմանել 1950 թին և առաջին անգամ լոյս է տեսել Թեհրանում հրատարակող «Արփի» ամսագրի համար 9-ի մէջ: Ապա նոյն տարւոյ ընթացքում, Ամերիկայի Բոստոն քաղաքում լոյս տեսնող «Արմինիըն Ռիվիւ»-ի խմբագիր՝ պրն. Զէյմա Մանդալեանը հայերեն թարգմանութեան վրայից անգլեկենի է թարգմանել այս պատմւածքը, որը լոյս է տեսել «Արմենիըն Ռիվիւ»-ի մէջ, 1951-ին, իսկ Համաստեղի Զալօն թարգմանել և նախապէս հրատարակել է պարսիկ մամուլում նոյն թարգմանիչի կողմից:

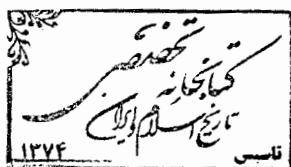
«Ա.Ի.Բ.»

56-6

ՀԱՄԱՍՏԵՂ

ԵՒ

ՍԱԴԵՂ ՀԵՂԱՅԵԱԹ



ՍԱԴԵՂ ՀԵՂԱՅԵԱԹ

ԹԱՓԱՌԱԾՐՋԻԿ

ՇՈՒՆԸ

Թարգմանեց՝

Ա.ՂԱՍԻ ՅՈՎՀԱՆՆԻՍԵԱՆ

6

Հրատարակություն «Ա.Լ.Ի.Բ»-ի

Տպարան «Ա.Լ.Ի.Բ»

Թեհրան, 1967 թ.